

## از : ناردوس نویسندهٔ ارمنی

ترجمهٔ : دکتر هراuld قوگاسیان

## « شیء نرموز »

## يك حكایت لطیف و خواندنی

در زمان قدیم مردی بینوا ؛ شیء نرم و کروی شکل که بساندازه يك گردو بود پیدا کرد هر چه اندیشید نتوانست بفهد آن شیئی چیست ؟ زیرا در تمام عمرش چنین چیزی ندیده بود ! ناگزیر آنرا باخود - بهخانه برد تا بزنش نشان دهد . زن نیز به شگفتی در آمد ، مرد بینوا ناچار شد بتدریج بدامن این و آن ، دوست و آشنا ، پیرو جوان و خرد و کلان ، عاقل و دانا زن و مرد برای حل این معما متوسل شود اما هیچکس به ماهیت شیئی مذکور نتوانست پی ببرد .

یکی میگفت سنگ است ؛ دیگری قبول نداشت و باو اعتراض میکرد ، اگر سنگ است پس نرمی اش از چیست ؟

آندگر میگفت یکی از انواع میوه هاست و در پاسخ می شنید چنین میوه ای را از کدام درخت چیده اند . یکی دیگر میگفت سنگ الماس است به بین چگونه میدرخشد جواب می شنید .

پس چرا نرم است ، الماس که نرم نیست :

سرانجام ماهیت شیء همچنان ناشناخته ماند چرا که نه سنگ بود نه الماس و نه . . . خدا میدانست آن شیء چیست .

کم کم به تمام مردم شهر خبر رسید که فلان مرد فقیر شیئی را پیدا کرده است که بچشم هیچکس آشنا نیست و هیچکس نتوانسته است از ماهیت آن آگاهی یابد بعد از انتشار این خبر گروه گروه مردمان بیکار بجانب منزل مرد فقیر شتافتند تا شیء ناشناخته را از نزدیک به بینند و لسی همچنان ماهیت شیئی ناشناخته بود و مردم شگفت زده بخانه های خود بازمی گشتند .

این خبر هر روز که میگذشت بیشتر از روز پیش در شهر شیوع مییافت ، تا اینکه بگوش امیر شهر رسید که مردی بینوا شیئی عجیب پیدا کرده که هیچکس نتوانسته است بچگونگی و ماهیت آن پی ببرد ، امیر چون بشنید بسی درنگ دستور داد تا مرد فقیر و مفلوک را احضار کنند .  
مأمورین امیر بسوی خانه مرد روانه شدند فوراً مرد را بحضور آوردند ، امیر خطاب به مرد فقیر گفت :

شینده ام تو شیئی را پیدا کرده ای که هیچکس نتوانسته است بچگونگی ماهیت آن پی ببرد ، حالا آنرا نشان بده .  
مرد مفلوک شیء را تقدیم داشت امیر آنرا در دست گرفت چندبار کف دست غلطاند و لمسش کرد اما چیزی در نیافت ، مدتی در فکر فرو رفت ، آنگاه شان هایش را بالا انداخت و با خود گفت :

این چیست ؟ اگر بگویم سنگ است که نیست ، اگر آنرا میوه تصور کنم که بعید بنظر میرسد ، اگر بگوئیم ...

چه بگویم و بدینسان حیران و متعجب باز ماند . و سرانجام گفت آنچه مسلم است چیزیست بیسابقه و نادر ، بهتر آنست این شیئی را در موزه نگاه

داریم که خود از افتخارات ما بشمار خواهد آمد ، آنگاه به فقیر نظر افکند و گفت .

این شیء را خواهی فروخت .

مرد بینوا در پاسخ گفت :

زندگی امیر دراز باد فرمان امیر را اطاعت می کنم ه

بهای آن چیست :

هر چه امیر اراده کند .

امیر گفت : صاحب مال نو هستی و می بینم که تو آدم تهیدست و فقیری

هستی ، پس نترس بگو ، هر آنچه را که بخواهی در مقابل این شیء بتو خواهم داد .

مرد تهیدست که از مال و منال دنیا بهره ای نداشت به فکر فرو

رفت . . .

زیرا برآستی چه ارزشی را میتوانست بر شییی که از ماهیت آن آگاهی

ندارد قائل شود ، سرانجام پس از اندک تفکر با تردید گفت :

من به شییی که هیچکس از ماهیت آن آگاه نیست بهای نازلی قائل

میکردم . که هم بسود امیر باشد و هم نه بزبان چاکر :

امیر گفت . . . بگو .. بهای آنرا بگو .

معادل وزن این شیء به من سکه طلا مرحمت فرمائید .

امیر تعجب کرد و با لبخندی گفت :

بیشتر بخواه . . . بیشتر . . .

سکه هم وزن این شییی نایاب مگر چه مقدار میتواند باشد ؟

- مقام امیر جاودان باد من مردی قناعت پیشه ام ، تنها سکه تی هم وزن

آن مرا کفایت میکند ، بیش از آن چیزی نمیخواهم .

امیر گفت :

بسیار خوب ، همراه من به خزانه بیا تا بگویم سکه را هموزن شیء توزین کرده بتویخشند .

آنگاه امیر پیشاپیش مرد بطرف خزانه‌یی که از غنی‌ترین خزائن جهان در زمان خود بود برنت و مرد فقیر نیز بدنبال او روان شد ، امیر شیء را بخزانه سپرد و گفت هم وزن آن به این مرد فقیر سکه زر بدهید .

خزانه‌دار با شتاب کوچکترین ترازو را حاضر کرد و شیئی را در یک کفه ترازو قرار داده بر کفه دیگر چند قطعه زر گذاشت و تصور کرد سکه‌هایی را که ریخته بود هم وزن شیئی خواهد شد اما چنین نشد و کفه سکه‌ها هیچگونه حرکتی پیدا نکرد. سکه‌های دیگری بیگی پس از دیگری بر کفه نهاد باز هم کفه بیحرکت ماند سکه‌های پنجمین ، ششمین ، هفتمین ، دهمین ، بیستمین را افزود تا کفه پر شد ولی هیچ حرکتی در شاهین ترازو مشاهده نشد.

امیر ، خزانه‌دار ، فقیر هر سه سخت از این جریان متعجب شدند ، امیر دستور داد تا ترازوی بزرگتری را حاضر کنند . خزانه‌دار بیدرنگ ترازو را حاضر کرد و شروع بتوزین نمود . این بار نیز هر سه در نهایت حیرت دیدند که کفه‌ها پر شد و اما حرکتی در کفه‌ها دیده نشد .

امیر دستور داد تا بزرگترین ترازو را حاضر کردند . بار دیگر با ترازوی بزرگتر شروع به توزین کردند ، این بار خزانه‌از سکه زر تهی گشت اما باز کوچکترین حرکتی در کفه‌ها حاصل نشد . امیر همچنان از حیرت یارای سخن‌نداشت گفت :

- این معجزه است یا که ما در خواب هستیم :

آنگاه شیء را در دست گرفت ، لمس کرد و بیش از پیش متعجب و شگفت-

زده شد و اظهار داشت .

- عجیب است ، اینکه وزنی ندارد ، پس چرا سکه‌های خزانه ما نمیتواند جوابگوی وزن این شیء گردد .

آنگاه لختی در اندیشه فرو رفت و بسختی برآشت و رو به مرد بینوا که از شدت ترس و تعجب بر خود میلرزید نمود و گفت :

- ای مرد مزور و حيله گرتو میخوای مرا فریب دهی ، میخوای خزانه مرا از سکهٔ زرتهی کنی ، توجادوگری ، اگر نگوئی کیستی و این شیی چیست . بی درنگ دستور خواهم داد تا جلاد سر از تنت جدا کند . . .

مرد فقیر با گریه و التماس بر پای امیر افتاد و پاهایش را بسوسید و گفت :

- زندگانی امیر جاویدان باد . من شخصی مستمند و فقیر هستم ، چه میدانم که این شیی چیست ؟ . . . مرا ببخش . . .  
امیر گفت :

- دروغ میگوئی ، اگر تو از ماهیت این شیی خبر نداشتی پس چرا هموزن آن گرانترین چیز یعنی سکه زر طلب کردی ؟  
فقیر گفت :

- ای امیر ، خدا را گواه میگیرم که من از ماهیت آن چیزی نمیدانم چگونه ممکنست در محضر امیر بدروغ سخن بگویم . من فقط بی اطلاع از همه چیز ندانسته و نفهمیده سکه زر خواستم ، ای امیر ترا بجان فرزندانم قسم میدهم مرا ببخش ، من هم کودکانی دارم ، کودکانی که چشم در راه من دوخته اند ، ترا بخدا آنها را بی سرپرست مکن .

دل امیر از سخنان این مرد بر هم آمد و دستور داد تا از جای برخیزد . . .

و زیر لب گفت:

- من حتماً باید راز این شیء را کشف کنم .

و بی درنگ دستور داد تا همه دانشمندان را که در قلمرو فرمانروائی او بودند احضار کنند .

دانشمندان باشتاب و عجله در تالار کاخ گرد آمدند ، زیرا که فرمان امیر بود و دستورش لازم الاجرا .

امیر شیئی ناشناخته و مرموز را در جمع آنان آورد و آنچه را که گذشته بود توضیح داد از آنان خواست که هر کس نظریه خود را نسبت به ماهیت آن ابراز دارد و در غیر آنصورت به مجازات سخت دچار خواهند شد :

دانشمندان سر بهجیب تفکر فرو بردند و از امیر خواستند تا برای کشف این معما با آنان مهلت دهد. امیر نیز فرصت داد، اما هیچکس به ماهیت اصلی آن شیئی پی نبرد سرانجام همه مأیوس و سرافکنده بحضور امیر باز گشتند . امیر پرسید : چیست ؟ نیافتید؟

دانشمندان سر تعظیم فرود آوردند و معروض داشتند .

- زندگانی امیر دراز باد .. خیر..

امیر خشمگین و غضبناک گشت و به جلادان گفت چون دانش این گروه پیشیزی ارزش ندارد سرازتن همه آنها جدا سازند. جلادان دانشمندان را از محضر امیر بردند و دستورش را اجراء کردند .

امیر چون بر آن بود تا هرچه زودتر به راز این شیئی پی ببرد و از آنجا که تمامی سکه های خزانه برای توزین آن کفایت نکرده بود و تنی چند نیز در این راه قربانی شده بودند از شدت کنجکاوی و اضطراب نزدیک بود که خود نیز جان تسلیم نماید . آنگاه سؤال کرد که در قلمرو حکومت ما کس

دیگری را سراغ ندارید تاحل این معما از عهده وی بر آید.

بعرض رسانیدند ، خیر :

گفت بروید و دیگر بار به جستجو بر آئید... اما مبادا بدون توفیق بر گردید .  
چرا که این اراده و خواست ماست .

مأموران براه افتادند و در اقصی نقاط مملکت بتکاپو پرداختند تا سرانجام به پیر سالخورده سپید موئی رسیدند که بداشتن فضل و دانش معروف ، قضیه را باویاز گفتند ، پیر مرد کهنسال قبول کرد که همراه آنان برای کشف معما بحضور امیر بار یابد ، امیر خطاب باو گفت :

- هیچکدام از دانشمندان سرزمین ما نتوانستند راز این شیء مرموز را بر ما بگشایند ، تمام سکه های خزانه ما نیز قادر نبوده است هم وزن آن شود ، دانشمندان بزرگ چون در حل این مشکل توفیق نیافتند همگی سر باختند و اینک نوبت تست ، بی گمان اگر تو نیز نتوانی این معضل را بگشایی بسرنوشت آنان دچار خواهی شد .

پیر آزموده بایک نگاه بر آن شیء اظهار داشت :

- زندگی امیر دراز یاب . شما فرمودید که تمامی سکه های خزانه نتوانسته است کفاف وزن این شیء مرموز را بدهد .  
گفتند بلی .

پیر گفت :

- دستور دهید تا ترازورا بحضور آورند .

امیر گفت تا بزرگترین ترازورا بحضور آوردند .

پیر سالخورده گفت :

بعین ترازوی بزرگ نیاز نیست بلکه ترازوی کوچکتری را آماده کنید .

امیر با تعجب گفت:

ولی ما با ترازوی بزرگ نیز نتوانسته‌ایم این شیء را وزن کنیم تو چگونه می‌خواهی با ترازوی کوچک توفیق پیدا کنی؟

پیر عاقل در پاسخ گفت:

- من این شیء را با همین ترازو توزین خواهم کرد اما نه با زروسیم...  
زیرا با سکه هرگز نمیتوانیم وزن آنرا تعیین کنیم.

- پس با چه چیز؟

- با خاک، دستور فرمائید تا مشتی خاک بیاورند.

امیر انگشت تعجب بدن‌دان گرفت، مأموران مشتی خاک و کوچکترین ترازو را آماده کردند، آنگاه پیر کهنسال فرزانه، شاهین ترازو را در دست گرفت و شیء مرموز را در يك کفه نهاد و در کفه دیگر مشتی خاک ریخت؛ بی‌درنگ کفه‌ها هم‌سطح شدند، آنگاه پیر چشم به چشم امیر دوخت، امیر که از شگفتی دهانش بازمانده بود بی‌اختیار فریاد زد!

- ای مرد عاقل این شیء چیست؟

سالخورده فرزانه در جواب گفت:

- زندگی امیر جاودان باد این چشم انسانست، شما چگونه می‌خواستید آنرا با زروسیم وزن کنید... زیرا چشم آدمی را بجز خاک هیچ چیز دیگری نمیتواند سیر کند...

ما زندگانی را بکسانی تحویل میدهیم که از ما هستند ولی بکسانی

ملحق میشویم که از ما نیستند یعنی ما را با مردمی زندانی میکنند که آنها را

نمی‌شناسیم و آداب و رسوم آنها متعلق به قرن‌ها قبل از ماست.

(اورا صدا بزیم)